

**چه کسی رستا رو
بیشتر دوست
داشت؟**

نوشته: همتا سمرقندی

بابا، چند ساعته اینجا نشستی زل زدی به این عکس، برات خوب نیست، باید پاشی یه کم راه
بری.

به نظر تو عشق واقعی چه جوریه؟

نمی دونم، چرا یهوایی به این فکر افتادی؟

تو حاضری از روی عشق، کسی رو بکشی؟

بابا حالت خوبه؟

جدی می گم. می خوام بدونم.

خب معلومه که نه. این چه جور دوست داشتنیه که بخوام بکشمش.

اگر طرف مقابلت در حال درد کشیدن باشه چی؟

بازم نه! کسی که کسی رو دوست داره هیچ وقت نمی کشتش. بابا، اتفاقی افتاده؟ برای چی داری

به این جور چیزا فکر می کنی؟

این سه نفر رو می بینی؟ من عشق واقعی رو پیش اینا تجربه کردم.

بابا! اگه مامان اینجا بود الان به حسابمون می رسید.

ههه، برداشت بد نکن دختر. منظورم اونی که فکر می کنی نیست! این سه تا خواهر و برادرن.

خیلی سال پیش، حتی قبل از این که من و مامانت با هم آشنا بشیم، من اینا رو شناختم. می خوای

داستانش رو بدونی؟

واقعا الان وقتشه؟

آره، شاید تو بعد از دونستن ماجرا تونستی کمکم کنی به جواب سوالم برسم! بیا بشین تا برات

تعریف کنم. خیلی طولانی نیست، ولی بهتره بشینی ... داستان از اوایل پاییز شروع شد؛ وقتی که

من بیست سالم بود. شاید خودت بدونی، اون موقع ها من تو سازمان گردشگری کوهستان کار

می کردم، از اون راهنماهایی بودم که آدم ها رو می بردن تو کوه برای گردش. تعریف از خودم

نباشه، با این که خیلی جوون بودم، ولی کارم از بقیه بهتر بود. اصلا هم به خاطر همین بود که

مسئولیت اون سه تا خواهر و برادر رو به من دادن. از بین گردش های یک روزه ای تا یازده روزه ای، اونا یازده روز رو انتخاب کرده بودن که کار هر کسی نبود. مسیر پر و پیچ و خمی نبود، ولی از اونجایی که طولانی بود، باید کلی مهارت بلد می بودی که اون موقع همه بلد نبودن. کاملاً یادمه که آخرین گردش اون سال بود چون معمولاً از بعدش هوا کم کم سرد می شد و به خاطر برف امن نبود که اون همه راه رو تا بالای کوه بریم. روز دوشنبه ساعت نه صبح سفرمون رو شروع کردیم. اینقدر خانواده باحال و خونگرمی بودن که به یه ساعت هم نکشید که یهو به خودم اومدم دیدم اینقدر با هم صمیمی شدیم که دارم از خانواده ام براشون تعریف می کنم! دو تا برادر بودن با خواهر کوچیکترشون. برادر بزرگه، بردیا، اون موقع سی سالش بود. برادر کوچیکه، آراد هم بیست و چهار سالش بود. رستا، خواهرشون هم شانزده سالش بود. از همون دقیقه اول، این سه تا شروع کردن به شوخی و خنده. اینقدر شاد بودن که نفهمیدم چه جوری شب شد! البته دعوا و کل کل های خودشون رو هم داشتنا، ولی آخر شب همه چی یادشون می رفت و دوباره با هم آشتی بودن. اصلاً آدم از بودن کنارشون لذت می برد. قرار بر این بود که راه رو به سمت بالا چهار روزه بریم، اون بالا هم چهار روز استراحت کنیم و بعدش چون راه برگشت سریع تره، سه روزه برگردیم پایین. اون چهار روزی رو که به سمت بالا می رفتیم از بهترین سفرهایی بود که راهنماش بودم. البته اون موقع هنوز نمی دونستیم چی در انتظارمونه! راستش رو بخوای، الان که فکر می کنم نشانه هاش از همون روز اول بودن، ولی هیچ کدوم ما توجهی بهش نکردیم. رستا از همون روز اول سر درد داشت. نه همیشه، ولی هر از چند گاهی سر درد می گرفت. خود من فکر می کردم که شاید به خاطر چیز باشه... همون دوره مخصوص خانما، خودت که می دونی منظورم چیه! اونقدر هم دردش زیاد نبود چون من طبق مقررات با خودم دارو و مسکن داشتم ولی از اونا نخورد. می گفت اونقدری نیست که نشه تحمل کرد و آدم بخواد قرص بخوره. اوضاع یه روز قبل از رسیدنمون به بالا خراب شد؛ وقتی که برف شروع به باریدن کرد. هیچ وقت سابقه نداشت اون موقع از سال تو کوه برف بیاد ولی اون سال اولین و آخرین سالی شد که برف اومد. شدت برف اینقدر زیاد بود که خیلی سریع شروع کرد به نشستن. اینقدر یهوایی بود که حتی هواشناسی هم اعلام نکرده بود که قراره برف بباره. فقط گفته بودن ممکنه، ممکنه، هوا سردتر از همیشه باشه ولی کسی چیزی از برف نگفته بود. مجبور شدیم تو یه غاری پناه بگیریم تا وقتی که برف قطع بشه چون تو اون برف توی اون شیب حرکت

کردن خیلی خطرناک بود. تصمیم گرفتیم که به محض این که برف قطع شد برگردیم پایین چون خطرناک می شد اگر می موندیم و برف بیشتری می اومد. بهشون هم کلی وعده وعید دادم که کل پولی که دادن رو بهشون پس می دیم و از این جور چیزا. ولی اینا اصلا براشون مهم نبود، از این که اون بالا گیر کرده بودیم حتی یه ذره هم ناراحت نبودن. تازه آراد می گفت که اینم میشه یه تجربه براشون برای دفعات بعد!

دقیقا همون روز، سر درد رستا بیشتر شد. اونقدری شده بود که ازم خواست بهش مسکن بدم ولی حتی مسکن هم دیگه اثری نداشت. اونجا بود که من کم کم داشتم مشکوک می شدم به این که چه اتفاقی داره می افته ولی چیزی نگفتم و سکوت کردم. اما سکوتم تا فردا صبحش که درد رستا به جز سرش به بدنش هم سرایت کرده بود بیشتر طول نکشید. اونجا بود که مطمئن شدم که دختر بیچاره ویروس NST-27 رو گرفته.

این چه بیماری ایه دیگه؟

یه بیماری دردناک که روی سیستم عصبی آدما تاثیر می ذاره. اولین بار گروه های مافیایی برای برای شکنجه کردن افراد ساختنش ولی کم کم از دستشون در رفت و توی دنیا پخش شد. البته مبتلا شدن بهش آسون نبود، یا از طریق خون بود و یا این که بهت تزریقش کنن. ولی وقتی دچارش می شدی دیگه راه برگشتی نبود. حتی بعضی ها بهش می گفتن ویروس شکنجه سیستم عصبی. مبتلاها اینقدر درد می کشیدن تا این که تحمل بدن تموم می شد و مغز دستور از کار افتادن اعضای بدن رو می داد. ممکن بود یکی تو همون دقایق اول بمیره، ولی یکی دیگه براش هفته ها طول بکشه. البته الان دیگه همه واکسنش رو زدن و درمان هم داره ولی اون موقع هیچ کدوم اینا نبود. یعنی حرفش بود، شنیده بودیم که دانشمندا یه درمان احتمالی پیدا کردن ولی هیچ چیز معلوم نبود. تنها چیزی که می دونستیم این بود که خوردن مسکن فقط و فقط اوضاع رو بدتر می کنه... بگذریم، داشتم می گفتم. همون موقعی که مطمئن شدم رستا این بیماری رو داره بهشون گفتم ولی تا همون شبش که دیدن رستا همچنان درد می کشه حرفمو باور نکردن. کاری هم نمی تونستیم براش بکنیم، فقط مجبور بودیم کل روز صدای ناله هاش رو بشنویم و دعا کنیم که برف زودتر بند بیاد که بتونیم برگردیم.

پنج روز گذشت و برف همچنان می بارید! شدتش کم و زیاد می شد، ولی قطع نمی شد که ما بریم. رستای بیچاره هم روز و شب از درد فریاد می زد. بردیا و آراد به زور بهش آب و یه لقمه غذا می دادن. در حدی که فقط از گشنگی و تشنگی نمیره. الآن هم که بهش فکر می کنم نمی دونم چه طوری می تونستم شب ها با فریادهای رستا که دل سنگ رو هم ریش می کرد بخوابم! یک هفته شد و برف همچنان می بارید! دیگه اونقدری باریده بود که حتی اگر هم قطع می شد باید یکی دو روزی منتظر می موندیم تا خورشید برف ها رو آب کنه تا بتونیم برگردیم. یه روز وقتی بردیا داشت به رستا آب می داد رستا ازش خواهش کرد تا یه جوری اونو از زندگی خلاص کنه. یعنی اینقدر درد داشت که ترجیح می داد بمیره تا این که تحمل کنه. به محض این که رستا اینو گفت، آراد شروع کرد به دلداری دادن و گفتن این که برف بالاخره بند میاد و می ریم پایین و از همون درمان احتمالی ای که هست کمک می گیریم برای درمانت. بردیا ولی سکوت کرد. توی چشمهش غم رو می شد دید. با این که با کلام امید می داد، ولی ته چشمهش معلوم بود که از سرنوشت خواهرش با خبره و می دونه که آخر داستان قرار نیست به خوبی و خوشی تموم بشه. همون شب، وقتی رستا خواب بود؛ البته خواب که چه عرض کنم، دختر بیچاره وقتی خواب بود هم ناله می کرد و تکون می خورد. همون شب وقتی خواب بود، بردیا گفت شاید بهتر باشه به حرفی که رستا زده فکر کنیم. این که درمانی برای این ویروس وجود نداره و رستا قراره اینقدر درد بکشه تا آخرش بدنش تسلیم درد بشه. آراد عصبانی شد. دوتایی شروع کردن به بحث کردن. من وارد بحثشون نشدم، اصلا به من ربطی نداشت.

چند روز دیگه هم گذشت. آراد حتی به بردیا اجازه نمی داد سمت چاقوها بره که یه وقت به سرش نزنه و کاری انجام نده. روز دهم بود که برف قطع شد ولی خورشید پشت ابرها موند. بدون خورشید هوا سردتر شد و برف ها شروع کردن به یخ زدن. باز هم نمی شد جایی رفت. دو سه روزی هم همینجوری گذشت. آراد همچنان نمی داشت بردیا نزدیک چاقوها بره. رستا هم هر روز بدتر از روز قبل ناله و فریاد می کرد.

صبح روز سیزدهم بود که با صدای آواز خوندن کسی از خواب بیدار شدم. بردیا نشسته بود لب غار و داشت یه شعری رو زمزمه می کرد. نزدیکش که شدم دیدم رستا تکیه داده به سینه بردیا و روی زمین دراز کشیده. بردیا نیم نگاهی بهم کرد. اون قدر گریه کرده بود که چشمهش قرمز و پف کرده بودن. گفت: یه ساعت پیش خورشید در اومد!

راست می گفت. بالاخره خورشید اومده بود بیرون ولی من هنوز متوجه نبودم که چرا بردیا داره اونجوری گریه می کنه تا این که چاقوی خونی رو کنارش دیدم. تازه اون موقع دو هزاریم افتاد که چه اتفاقی افتاده. بردیا رستا رو بغل کرده بود و مثل ابر بهار گریه می کرد. زبونم بند اومده بود و فقط به جای چاقو رو سینه رستا نگاه می کردم. نشستم کنارش و دست رستا رو گرفتم. بردیا هیچ عکس العملی نشون نداد، اصلا تو یه دنیای دیگه بود. بدن رستا سرد بود. خیلی سرد. انگار که هیچ وقت زنده نبوده. بعدها فهمیدم که بردیا چند ساعتی تو همون حال گریه کرده تا این که من از خواب بیدار شدم.

نمی دونم چه قدر تو همون حال نشسته بودم، دست رستا تو دستم و آروم آروم همراه بردیا اشک می ریختم. حتی نفهمیدم که کی آراد بیدار شد و اومد پیش ما. چیز بعدی که یادمه اینه که آراد فریاد می زد و بردیا رو زیر مشت و لگد گرفته بود. چند ثانیه ای طول کشید تا به خودم پیام و به کمک بردیا برم. که اگر نمی رفتم مطمئنا زیر مشت و لگد آراد می مرد. خودش هم انگار دوست داشت کتک بخوره، اصلا سعی نمی کرد که جلوی آراد رو بگیره.

اون روز تا شب هیچ کدوممون لب به آب و غذا نزدیم. آراد دیوونه شده بود، نمی داشت من و بردیا دیگه سمت رستا بریم. خودش پیشش نشسته بود و زار زار گریه می کرد. هر چند وقت یک بار هم به بردیا چشم غره ای می رفت و یه چیزایی بارش می کرد. تا شب همون نشستیم و به معنای واقعی به جز اشک ریختن در رفتن از نگاه همدیگه کار دیگه ای نکردیم. وقتی آراد بالاخره خوابش برد، بردیا با بغض و اشک توی چشمهاش نزدیکم شد و کنارم نشست. صداش می لرزید. گفت: رستا ازم خواست که اینو به عنوان یادگاری بهت بدم و ازت تشکر کنم. گفت بهت بگم از بهترین سفرهای عمرش بوده!

بعدش اشک هاش رو پاک کرد و همین دستبند رو بهم داد. همین که از اون وقت تا حالا از دستم درش نیاوردم! البته اون موقع رنگ سفیدش براق تر بود، مثل برف، ولی الآن بعد از این همه سال یه ذره کدر شده. اما هنوزم خوشگله.

وقتی دستبند رو ازش گرفتم فین فینی کرد و ادامه داد: نذار آراد ببینتش، به زور هم که شده پشش می گیره. اینو سال پیش خود رستا درست کرد، گفت اونو یاد برف کوهستان می ندازه.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد بغضش ترکید. سرش رو به دیوار غار تکیه داد. نمی دونم واقعا با من حرف می زد یا با خودش: هر روز التماس می کرد. التماس می کرد که یه کاری کنم که دردش تموم بشه. این که بینم هر روز هر روز داره درد می کشه عذابم می داد. دیشب که همه خواب بودن بیشتر از قبل التماس کرد. چشمه‌هاش قرمز تر از قبل شده بود. نمی دونم، شاید من این جوری دیدم! ولی یه چیزی بهم می گفت که دیر یا زود این اتفاق می افته. به خاطر همین هم تصمیم گرفتم که انجامش بدم.

بردیا نگاهم کرد، به آراد اشاره کرد و ادامه داد: نه اون می دونه نه تو که من چی می کشم. من خواهر خودمو کشتم؛ با دستای خودم چاقو رو تو قلبش فرو کردم. فکر نکن برام آسون بوده، فکر نکن موقع انجامش دستم نلرزیده. سخت ترین کار دنیا بود. اونقدری سخت بود که با چاقویی که روی سینه اش گرفته بودم اینقدر طولش دادم که خودش مجبور شد کمکم کنه. می فهمی این یعنی چی؟ یعنی اینقدری درد داشت که حاضر شد خودش چاقو رو فرو کنه. شاید فکر کنی من به اندازه آراد دوستش نداشتم، ولی داشتم؛ حتی بیشتر از اون. اینقدری که... اینقدری که....

نتونست بیشتر از اون ادامه بده و شروع کرد به گریه کردن.

تا صبح من و بردیا نشستیم و اون از خاطراتشون گفت، از این که بزرگترین آرزوش این بوده که خواهر داشته باشه و اینا. منم فقط به هر حرفاش گوش می دادم. نمی دونم، شاید اون وسطا یه چند دقیقه ای هم خوابیدم!

صبح هوا اینقدری خوب بود که بتونیم برگردیم. تو راه برگشت آراد تو کل مسیر رستا رو کول کرده بود. حتی نداشت با چوب درخت براش تختی چیزی درست کنیم که دو نفری راحت تر بشه بردش. تنها کسی هم که حرف می زد من بودم که راه رو نشون می دادم. با کمترین استراحت ممکن برگشتیم. راهی که سه روزه اومده بودیم رو تو یک و نیم روز طول برگشتیم.

پایین، تو پایگاه اصلی همه منتظر ما بودن. ظاهرا بقیه گروه ها چون اونقدری بالاتر نرفته بودن تونسته بودن زودتر برگردن و تو برف گیر نکرده بودن. به محض این که کلی خبرنگار و اینا به سمتمون اومدن، من خودمو از لا به لاشون بیرون کشیدم و رفتم سراغ پرینت کردن عکس

هایی که با دوربین گرفته بودیم. این کاری بود که با همه می کردیم، نه فقط اونا. هدیه ای بود از طرف شرکت ما برای بازدید کننده ها.

با عکس ها که بیرون اومدم، نه آراد رو دیدم و نه بردیا رو. فقط خبرنگارهای مایوس مونده بودن که اونا هم داشتن کم کم می رفتن. از اون روز به بعد دیگه ندیدمشون. عکس ها رو هم نگه داشتیم که اگر یه روزی اومدن بتونن بگیرنشون.

بابا، حالا چرا یاد اینا افتادی؟ من تا حالا این عکس ها رو ندیده بودم.

امروز یه اس ام اس بهم رسید. یه شماره ناشناس. گفت که آراده و ازم خواست که بهش زنگ بزنم. تا همین الان داشتم باهاش حرف می زدم. اولش باور نکردم خودش، ولی وقتی بهم گفت که می دونه این دستبند پیش منه باورش کردم.

از کجا می دونست.

گفت که همون شبی که بردیا اونو به من داده بیدار بوده و شنیده.

حالا به جز این در مورد چی حرف زدید؟

منو به مجلس ختم دعوت کرد.

مجلس ختم کی؟

بردیا. هشتاد و سه سالش بود. می دونی دلیل مرگش چی بود؟

چی؟

ویروس NST-27. آراد می گفت با این که درمان قطعی ویروس چند ماه بعد از اون اتفاق پیدا شد، بردیا هیچ وقت خودشو نبخشید و واکسن نزد.

حالا می خوای بری؟

نمی دونم.

به نظرم باید بری.

چرا؟

یه سری عکس امانت پیشت داری که باید پششون بدی.

حق با توه؛ می رم. ولی قبل از این که برم، تو به سوال من جواب بده. سوالی که بعد از این همه سال هنوز نتونستم به جوابش برسم؛ به نظرت کدومشون رستا رو بیشتر دوست داشت؟ برادری که هیچ وقت امیدش رو برای درمان از دست نداد یا اونی که حاضر نبود درد کشیدن خواهرش رو ببینه؟